



گفته بودم: در راهم!

محمدحسین شیخ شعاعی

در سرزمینی نزدیک، پادشاهی موحد حکم می‌راند. یک شب پس از آن که فرمان داد درها همه بسته شود تا او در خلوت خویش و بی هیچ مزاحمتی به گفتگوی هر شب خویش با معبود مشغول شود، وقتی به محراب نماز آمد مردی را در آن جا ایستاده دید. ناراحتی در چهره‌اش نمایان شد. مرد با آرامش و اطمینان ایستاده بود و به پادشاه لبخند می‌زد. با مشاهده آرامش مهمان ناخوانده تعجب نیز بر ناراحتی پادشاه افزوده شد. اما در راندن او عجله نکرد. لحظاتی گذشت. انتظار داشت مرد خود به سخن بیاید و بگوید که چرا و چگونه به آنجا آمده است. اما مرد با لبخندی ملاطفت‌آمیز به او خیره مانده بود و هیچ حرکتی نمی‌کرد. پادشاه خودش پیش‌قدم شد و با لحنی ملایم که در خور آرامش مرد باشد پرسید: شما را چه کسی به داخل راه داده است؟ مرد با صدایی که به نرمی بال زدن پرنده‌ای در اوج آسمان بود جواب داد: من آنم که برای ورودم، به فرمان هیچ پادشاهی احتیاج ندارم. چهره پادشاه با شنیدن این سخن چون غنچه‌ای که ساعت‌ها به انتظار روز شکفتن خود بوده است شکفت. نفس در سینه‌اش حبس شد و بی‌اختیار دستش را روی سینه‌اش گذاشت. صدای خفیفی از لای لبان باز پادشاه شنیده شد: تو... پس تو بالاخره آمدی! در چشمان پادشاه تمام گذشته‌اش مرور می‌شد و مرد با لبخندی مادرانه حرف او را تأیید می‌کرد. اما حال پادشاه ناگهان تغییر کرد و بشاشتی که در آغاز یافته بود در هم پیچیده شد. نگاهش را به زمین دوخت و زبان به گلایه باز کرد: گمان می‌کردم خبرم می‌کنید تا برای آن آماده شوم. آیا این لطف از من دریغ شده است؟ من به دیدار معبودم مشتاق و از دیدن تو شادمانم، اما آیا فرصت آن را نخواهم داشت که برای مدتی از بقیه کارها فارغ و پیوسته به تهیه مقدمات این سفر مشغول باشم؟ پادشاه سرش را بالا گرفت و با حسرت ادامه داد: کاش پیش از خود کسی را به سویم می‌فرستادی و خبرم می‌کردی. مرد که انگار این گلایه برایش هیچ تازگی نداشته باشد، فوری جواب داد: من فرستادم. پیک‌های زیادی به سویت فرستادم! و در برابر چشمان پرسشگر پادشاه ادامه داد: پدر، برادران، همسایگان و دوستان چه شدند؟ پادشاه انگار متوجه منظور مرد شده باشد، شمرده شمرده جواب داد: پدر و برادرانم مردند و بسیاری از همسایگان و دوستانم نیز. مرد که دیگر لبخند نمی‌زد نفس عمیقی کشید و به پادشاه گفت: هیچ چیز آدمیان برایم به این اندازه تعجب‌آور نیست که مرگ را در صورت‌های مختلف در نزدیکی خود می‌بیند و آن را تا این اندازه از خود دور می‌پندارد. این لطف از تو دریغ نشده است؛ مرگ هر کدام از آن‌ها، فرستاده‌ای از طرف من بود برای آماده باش تو و دیگران.

* این حکایت برگرفته از داستانی است که ابن اثیر در کتابش الکامل درباره داوود نبی نقل می‌کند.